

« چنين گوید ابوالفضل بيهقي از ديدار خويشتن »

از ديدارِ خويشتن

(يادنامهٔ زندگي)

نوشتهٔ: احسان طبري

اسفند ۱۳۶۰

به كوشش: ف. شيوا

(چاپ دوم، با بازنگري ۱۳۷۹)

یادداشتی بر چاپ دوم:

انتشار چاپ نخست این کتاب با واکنش‌های گوناگونی از همه سو مواجه شد. بسیاری کسان، چه از طرفداران و چه از مخالفان طبری، کتبی یا شفاهی، لطف و محبت بی‌غشی نسبت به کار این‌جانب ابراز داشتند و تشویق‌شان مایه دل‌گرمی من بود. اندک کسانی، که همواره طبری را با پیرایه‌های بت‌گونه می‌دیدند و چون بت می‌پرستیدندش، حتی تاب نیاوردند که پیش‌گفتار مرا تا به انتها بخوانند: تصور کردند که کتاب «یادنامه» ای است که من خود «از دیدگاه خویشتن» فراهم آورده‌ام؛ جمله‌ای را که طبری از بی‌هقی به‌وام گرفته بر پیشانی کتاب ندیدند و پی‌نبردند که این طبری است که از آن‌چه دیده می‌نویسد. پس کتاب را به‌سویی پرتاب کردند و خطاب به‌من گفتند «خواست‌های طبری را خراب کنی، اما خودت را خراب کرده‌ای!» گروه بت‌پرست دیگری، بخش‌های معینی از کتاب را که برای تبلیغ راه عوام‌فریبانه خود مفید یافتند، دزدیدند و همراه با نثار زشت‌ترین دشنام‌ها به‌من، در نشریه‌شان تجدید چاپ کردند. کسانی نیز دوست نداشتند که توضیحات و حواشی مرا، که با زحمت و دردسر فراوان فراهم آورده‌ام، ببینند و میل داشتند همچنان بر این خیال باشند که گویا طبری همیشه همه‌چیز را درست می‌نوشته است. همه تلاش من اما بر آن بود که طبری انسان عاری از زبوره‌های بت‌گونه و قهرمان‌پرورانه را نشان دهم، زیرا خود او است که در همین کتاب می‌نویسد: «نه جرات داشتم که به زمره قهرمانان بی‌بندم و نه با پستی چاکری سازگاریم بود»، «انسانم و هیچ انسانی از من بیگانه نیست».

و در این کار، تشویق و پشتیبانی دوست‌داران حقیقت آن‌قدر بود که تلخی دشنام‌ها را بشوید و مرا برای چاپ دوم کتاب دل‌گرم کند. بسیاری از خوانندگان کتاب نکات بارزی را متذکر شدند و پیشنهادهایی داشتند. از همه این عزیزان صمیمانه سپاس گزارم، به‌ویژه از آقای نصرت‌الله نوح (نوحیان) شاعر ارجمند و شاگرد و همکار محمدعلی افراشته، که در نامه‌شان توضیحاتی دادند و راهنمایی‌هایی کردند، و نیز از آقای برزویه دهگان، که طی مقاله‌ای در نشریه «راه آزادی» تذکرات ارزنده‌ای دادند. همه این نکات را به‌هنگام آماده کردن کتاب برای چاپ دوم در مد نظر داشته‌ام.

در ضمائم چاپ نخست مطلبی «در باره تاریخ دستگیری کیانوری در بهمن ۱۳۶۱» وجود داشت که از چاپ حاضر حذف شده است، زیرا در برخی از نوشته‌های کیانوری که پس از درگذشت او انتشار یافت، وی تاریخ درست دستگیری را ذکر کرده است و دیگر نیازی به ذکر حدسیات پیرامون آن وجود نداشت.

متأسفانه هنوز موفق به برقراری ارتباط با فرزندان طبری و تهیه اسناد و عکس‌های تازه‌تر نشده‌ام و بنابراین آن‌چه در انتهای «به‌جای پیش‌گفتار» در این مورد نوشته بودم هنوز به قوت خود باقی است.

فهرست مطالب

به جای پیش گفتار:

طبری آن گونه که من شناختم و داستان این کتاب..... ف. شیوا ۱

احسان طبری:

از دیدار خویشتن، یادنامه زندگی

| | |
|----------|---|
| ۳۵..... | دیباچه..... |
| ۴۱..... | فرد و تاریخ..... |
| ۴۹..... | پیشینیان ما..... |
| ۵۳..... | زندان قصر..... |
| ۶۳..... | پیشه وری..... |
| ۷۱..... | کار در مازندران..... |
| ۷۹..... | اختلاف در حزب..... |
| ۸۵..... | گریزی به دیو « ذهن گرایی » و « گروه بندی »..... |
| ۹۱..... | خلیل ملکی..... |
| ۹۷..... | نوشین..... |
| ۱۰۵..... | هدایت..... |
| ۱۱۱..... | نیما..... |
| ۱۱۵..... | افراشته..... |
| ۱۱۹..... | لاهوئی..... |
| ۱۲۵..... | سیروس بهرام..... |
| ۱۳۱..... | مسکو..... |
| ۱۳۹..... | ساتیک گریگوروونا..... |
| ۱۴۳..... | استالین..... |
| ۱۵۱..... | مائو تسه دون..... |
| ۱۵۷..... | خروشف..... |
| ۱۶۱..... | لایزیگ..... |
| ۱۶۷..... | خانم روپرشت..... |
| ۱۷۳..... | والتر اولبریشٹ..... |
| ۱۷۹..... | هرست فورستر..... |
| ۱۸۳..... | خانه های آسایش..... |
| ۱۸۹..... | صفا..... |
| ۱۹۵..... | بازگشت..... |
| ۲۰۱..... | پایان..... |

۲۰۵..... ضمایم.....

۲۱۳..... منابع ویراستار.....

۲۱۷..... فهرست نام ها.....

به جای پیش‌گفتار

طبری، آن‌گونه که من شناختم و داستان این کتاب

در روزهای آتش و خون دی‌ماه ۱۳۵۷ نخستین بار با نام **احسان طبری** آشنا شدم. چندی بود که پدیده‌ای به نام «کتاب‌های جلدسفید» پیدا شده بود. این‌ها کتاب‌هایی بودند که تا پیش از آن، در نظام شاهنشاهی، داشتن و حتی خواندن‌شان چند سال زندان در پی داشت. اکنون ناشرانی نسخه‌ای از این نوع کتاب‌ها از جایی تهیه می‌کردند و آن‌را تجدید چاپ می‌کردند، هنوز جرأت نداشتند که نام‌ونشانی از خود بر آن بگذارند: با شتاب جلدی از مقوای سفید بر آن می‌زدند و به بازار می‌فرستادندش. دست‌فروشان فراوانی، آنگاه که مجالی در کشاکش تظاهرات و تیراندازی‌ها پیدا می‌شد، این کتاب‌ها را در پیاده‌روهای مقابل دانشگاه تهران بر بساط خود می‌چیدند و می‌فروختند.

روزی همراه با دوستی به‌دنبال کتاب‌های تازه در بساط این دست‌فروشان می‌گشتم. دوستم، که چند سالی هم در خارج تحصیل کرده بود، کتابچه‌ای را برداشت که روی آن نوشته شده بود: «چند مقوله فلسفی» از **احسان طبری**. این نام، **احسان نراقی** و «شورای اندیشمندان نظام شاهنشاهی» را به یاد می‌آورد. از دوستم پرسیدم: -

احسان طبری دیگر کیست؟ او پاسخ داد: نمی‌شناسی؟ تئوریسین حزب توده است. (۱)

بعدها به سرعت به حزب توده ایران جذب شدم. در یک میتینگ حزبی در زمین ورزش پلی تکنیک تهران برای نخستین بار **طبری** را از دور دیدم و رفتار و گفتار و نوشته‌های او مرا نیز، مانند بسیاری دیگر، به او علاقه‌مند کرد. چندی بعد کار نصب وسایل صوتی دبیرخانه حزب در خیابان ۱۶ آذر به هنگام جلسات «**پرسش و پاسخ**» **کیانوری** به من سپرده شد و یک بار که سخت مشغول نصب بلندگوها و سیم‌کشی بودم، ناگهان **طبری** را رودرروی خود یافتم. او با لبخندی مهرآمیز پرسید: در تدارک چه کاری هستید؟ با لفظ خود او پاسخ دادم: در تدارک «پرسش و پاسخ»! سری تکان داد و رفت. از آن‌پس این دیدار و گفتگوی کوتاه خود با **طبری** را با شوق و ذوقی کودکانه برای دوستانم تعریف می‌کردم و آنان با نگاهی حسرت‌بار، در من همچون زایری که دستش به ضریح رسیده است می‌نگریستند.

در آغاز سال ۱۳۵۹ **کیومرث زرشناس** مرا به **رفعت محمدزاده** (**مسعود اخگر**) سردبیر نشریه **دنیا** معرفی کرد تا در ویرایش و تهیه مطالب این نشریه با او همکاری کنم. **اخگر** پرسش‌هایی درباره سوابق و تحصیلات من کرد، چند ترجمه قدیمی مرا مرور کرد و مرا به همکاری پذیرفت. میزی در همان اتاق، در طبقه سوم ساختمان دبیرخانه حزب، به من اختصاص یافت و از همان لحظه کار را آغاز کردم. ساعتی بعد **اخگر** مرا برای آشنایی به اتاق **طبری**، که مسئول نشریه **دنیا** بود، برد و او با گشاده‌رویی مرا پذیرفت. از آن‌پس دیدارهایم با **طبری** بیش‌تر و نزدیک‌تر شد.

یکی از نخستین کارهایم برای **دنیا** ترجمه داستان کوتاهی درباره انقلاب ایران از یک نویسنده مقیم آذربایجان شوروی بود. سال‌ها بود که با مطبوعات و ادبیات آذربایجان کار می‌کردم و خود را در این زمینه صاحب نظر می‌دانستم. بالای ترجمه نوشتم: «انقلاب ایران در آئینه هنر جهان. دوستان انقلاب ما درباره ما می‌نویسند».

۱- این دوستم، مهندس **احمد حسینی آرائی** در آن هنگام از دست اندرکاران «سازمان رزمندگان راه آزادی طبقه کارگر» بود. او را در سال ۱۳۶۱ به دام انداختند و پس از شکنجه‌های وحشیانه سرانجام در سحرگاه ۱۱ مرداد ۱۳۶۲ همراه با ۱۹ تن دیگر اعدامش کردند.

داستان را برای چاپ در **دنیا** به **اخگر** دادم. او داستان را خواند و برابر نگاه‌های مشتاق و پرسان من در سکوت به فکر فرو رفت. سرانجام گفت: من نمی‌دانم. بده رفیق **طبری** هم آن را بخواند و نظر بدهد. داستان را به اتاق **طبری** بردم. پس از ساعتی او به اتاق ما آمد و در حضور **اخگر** و همکار دیگرمان گفت:

اگر به لطف ترجمه تو نبود، این داستان ارزش خواندن نداشت. می‌دانی، ما سال‌های طولانی آن جاها بوده‌ایم و بیش‌تر این آدم‌ها را از نزدیک می‌شناسیم. آن‌جا، آن سه جمهوری قفقاز، معدن دزدها و حقه‌بازها است. تمام نظام دولتی و اداری آن‌جا با دزدی و رشوه می‌گردد. این به اصطلاح نویسنده‌ها هم با پارتی بازی و دادن انواع رشوه‌ها یک عنوان «نویسنده خلق» و حتی عنوان «قهرمان کار سوسیالیستی» می‌خرند و بعد نان آن را می‌خورند و به نویسه خودشان به دیگران نان قرض می‌دهند. برای مثال به بعضی‌ها پول می‌دهند که مطلب بنویسند و بعد این‌ها به نام خودشان چاپ می‌کنند. و چون برای هر سطر پول می‌گیرند، مطلب را بی‌جهت کش می‌دهند و به اصطلاح «وجبی» می‌نویسند. این‌جا از خود داستان هم به روشنی پیداست که مثل ما که با «عقده کُهِف» به ایران برگشتیم و هیچ درکی از سیر تحولات این‌جا در طول سال‌های غیبتمان نداشتیم، نویسنده هم درکی از اوضاع و احوال ایران ندارد و داستان را از روی بخار معده نوشته است. آن‌ها از این کارها زیاد می‌کنند... (۲)

۲- برخی از مطالب این پیش‌گفتار را پیش‌تر در نوشته دیگری نیز آورده‌ام. («با گام‌های فاجعه، در روند **دستگیری رهبری و کادرهای حزب توده ایران**»، انتشارات حزب دمکراتیک مردم ایران، پاییز ۱۳۶۸). همچنین، برای پرهیز از ایجاد شبهه، شاید لازم باشد توضیح دهم که هر جا که منبعی برای نقل مطالب ذکر نشده، گفته‌های شفاهی این و آن را نقل کرده‌ام و این‌ها همه نقل به معنی است.

در آن لحظه توجه چندانی به محتوای انتقادآمیز این سخنان نکردم و بیشتر به فکر یافتن جایی دیگر برای انتشار ترجمه ام بودم.

در ۳۰ تیر ۱۳۵۹ افراد حزب الله دبیرخانه حزب توده ایران را تصرف کردند. ادامه کار حزب در آن ساختمان ممکن نبود. شعب گوناگون حزب هریک دفتر کاری برای خود تهیه کردند و به کار ادامه دادند. اما **طبری** در هیچ یک از این دفترها به کار گرفته نشد. شاید مسئولان کارهای اجرایی حزب نگران آن بودند که رفت و آمد او، که ظاهری شناخته شده داشت، باعث لو رفتن دفتر کارش شود. بنابراین او خانه نشین شده بود و می بایست به شکلی ارتباطش با دیگر اعضاء رهبری حزب برقرار شود و بتواند در جلسات گوناگون شرکت کند. خود او رانندگی نمی دانست و لذا چند نفر عهده دار انجام کارهای او بودند. من نیز موظف شدم تا ارتباط او را با شعبه تبلیغات کل به سرپرستی **ابوتراب باقرزاده**، شعبه های پژوهش و آموزش کل و نشریه **دنیا** به سرپرستی **مسعود احگر**، و شعبه انتشارات به سرپرستی **محمد پورهرمزبان** برقرار سازم.

نخستین بار با مأموریتی از جانب **احگر** به خانه **طبری** رفتم. او و همسرش در طبقه دوم خانه ای در امیرآباد شمالی زندگی می کردند. خانه متعلق به خواهر همسر **طبری** بود. این خواهر، که خود زمانی همسر **داوود نوروزی** بود، با مادر و پسرش در طبقه پایین زندگی می کردند. **طبری** تا بیرون در آپارتمان شان به پیشوازم آمده بود و گرم و مهربان دست داد و روبوسی کرد. این رفتار برای او جنبه آیینی داشت و همیشه و از همه کسانی که به خانه اش می رفتند این گونه استقبال می کرد. همسرش **آذر** خانم را نخستین بار بود که می دیدم. از همان نخستین دیدار شادی و سرزندگی و شیطنت و صراحت کلام او جلب نظر می کرد. صدایش در اثر افراط در کشیدن سیگار گرفته و خش دار بود و چشمان سبز خوش رنگش به شکلی غیرعادی از حدقه بیرون زده بود. **آذر** خانم در نخستین فرصتی که به دست آورد علت معیوب شدن چشمانش را توضیح داد: در سال های مهاجرت به علت فشارهای شدید روحی و عصبی بیماری گواتر گرفته بود و پس از عمل جراحی غده تیروئید، چشمانش به تدریج بیرون زده بود. اما زیبایی شخصیت او، این نازیبایی کوچک و بی اهمیت —

را از یاد مخاطبانش می برد.

نخستین دیدارهای من با **طبری** در منزلشان، گذشته از امور حزبی، صرف پرسش‌های من در زمینه اصطلاحات زبان‌شناسی شد. در آن هنگام کتابی درباره زبان‌های ملی در اتحاد شوروی ترجمه می‌کردم و دشواری‌های بسیاری در زمینه برابرگزینی واژه‌های تخصصی زبان‌شناسی داشتم. **طبری** از هیچ کمکی فروگذار نکرد، اما سرانجام فهماند که تخصص او در زبان‌شناسی نیست و عده‌ای بی‌جهت انتظار دارند که او همه چیز بداند. من نیز شرمند شدم از این که خود مدتی در زمره این عده بوده‌ام. او می‌گفت که یکی از نخستین اقداماتش پس از ورود به ایران تهیه مجموعه‌ای از کتاب‌های مرجع و از جمله کتاب‌های دستور و تاریخ زبان فارسی نوشته **خانلری** بوده است و مرا نیز برای حل مسایلم به همین کتاب‌ها رجوع داد.

از همان نخستین دیدار با اصرار فراوان خواستند که برای ناهار پیششان بمانم. مانند و به خود لعنت می‌فرستادم که چرا بی‌موقع به منزلشان آمده‌ام. اما دفعات بعد به موقع آمدن نیز سودی نداشت، زیرا به هر بهانه‌ای همواره می‌کوشیدند مرا برای خوردن غذا پیش خود نگاه‌دارند. هر بار سفره رنگینی چیده می‌شد. **طبری** خوب و پر می‌خورد. مرا نیز با اصرار زیاد وامی‌داشتند که بسیار بیش از عادت خود غذا بخورم. بعدها دانستم که **آذر خانم** پذیرایی از رفقای حزبی مجرد را نوعی وظیفه حزبی برای خود به حساب می‌آورد. هرگاه به خانه‌شان می‌رفتم، حتی اگر غذا خورده بودند، باز **آذر خانم** چیزی از یخچال بیرون می‌آورد و مرا وادار به خوردن می‌کرد.

به تدریج دل‌بستگی‌های عاطفی نسبت به من ابراز می‌داشتند. میل داشتند که هرچه بیشتر به ایشان سر بزنم، در مهمانی‌های خود و بستگان و آشنایان‌شان، چه در خانه خود و چه در خانه دیگران شرکت‌ام می‌دادند و مرا «مثل پسر» خود معرفی می‌کردند. در این مهمانی‌ها سخن از هر دری می‌رفت. گاه بحث برسر سیاست روز حزب بود، گاه کسی لطیفه‌ای می‌گفت، و گاه **آذر (۳)** و **طبری** از یاد‌های تلخ و شیرین سال‌های مهاجرت می‌گفتند. از آن یادها و

۳- او با همه رفتاری صمیمی و خودمانی و بسیار صریح داشت و از همه می‌خواست که او را خیلی ساده **آذر** صدا بزنند.

لطیفه‌ها نمونه‌های زیر را به خاطر دارم: آذر می‌گفت:

پس از نزدیک ۳۰ سال دوری از میهن و زندگی در محیط بیگانه، محیطی که هیچ نشانی از شباهت به محیط پیشین ما نداشت، یک روز در یکی از خیابان‌های **لایپزیگ** ناگهان یک الاغ بارکش دیدم. در تمام این سال‌ها خر و خرکچی ندیده بودم. با دیدن این خر، گویی تمام گذشته‌ام، تمام فرهنگ ایرانیم، تمام زاد و روم، مادرم، خواهرم، شهرم و کشورم، خاطرات کودکی و جوانیم آن‌چنان زنده و پیرنگ در برابرم جان گرفتند که بی اختیار می‌خواستم آن خر را در آغوش بفشارم و غرق بوسه‌اش سازم، اما خودداری کردم، همان‌جا نشستم و ساکت و آرام گریستم.

و از لطیفه‌های **طبری**:

روزی مادر **برژنف** به دیدار پسرش آمده بود. پسر او را در تالارهای مجلل کرملین می‌گرداند و همه وسایل تجملی زندگی‌اش را با مباحثات به مادر نشان می‌داد. اما مادر با دیدن هریک از آن‌ها با ترس و نگرانی می‌گفت «آخ پسر، آخ پسر!»! سرانجام پسر پرسید: چیست مادر جان که مدام می‌گویی «آخ پسر، آخ پسر»؟ و مادر گفت: دارم فکر می‌کنم که اگر بلشویک‌ها برگردند چه به روز تو خواهند آورد!

و نیز:

در میان اقوام اسلاو، بلغاری‌ها معروف به «تخنیچسکی نارود Tekhnicheski narod» هستند، یعنی «مردمان اهل فن». مهندسان کشورهای —

همسایه مشکلات خود را پیش بلغاری ها حل می کنند. در یکی از این کشورها هواپیمای تازه ای ساختند، اما بال این هواپیما هر بار به هنگام پرواز می شکست. هر چاره ای هم کردند، سودی نداشت. سرانجام دست به دامن «تخنچسکی نارود» شدند و از یک روستایی بلغاری کمک خواستند. او کمی فکر کرد و بعد گفت: روی بال هواپیما، آن جایی که هر بار می شکند، یک ردیف سوراخ ایجاد کنید! مهندسان رفتند و این کار را کردند و با ناباوری دیدند که این بار بال هواپیما نشکست. مرد روستایی را خواستند و راز این پدیده را پرسیدند. او گفت: کاغذ توالی هیچ وقت از محل سوراخ هایی که برای پاره شدن ایجاد کرده اند، پاره نمی شود. بنابراین بال هواپیما هم نباید از محل سوراخ ها بشکند!

من با میل و رغبت در این مهمانی ها شرکت می کردم و از هم صحبتی با **طبری** و دوستان او چیزهای بسیاری می آموختم. میزبانان برای پذیرایی «تمام عیار» از **طبری** و **آذر**، پرخوری های بی پایانی ترتیب می دادند، مرا نیز به اجبار در آن شرکت می دادند و این با طبع و عادت من سازگار نبود. نکته دیگری نیز آزارم می داد: از ایما و اشارات و کنایات **طبری** و از داستان هایی که گاه و بی گاه از خبرچینی های برخی ها در مهاجرت نقل می کرد، دست گیرم شده بود که او فکر می کرد که من گذشته از همه مناسبات و کارهایی که با هم داریم، از جانب حزب مأموریت یافته ام که درباره گفتگوهای او با دیگران برای حزب خبرچینی کنم. لذا هرگاه گفتگوی جدی و سیاسی با کسی داشت، من خود را کنار می کشیدم و به گفتگو با **آذر** یا کاری دیگر می پرداختم. اما **طبری** اصرار داشت که مرا در گفتگوهای خود شرکت دهد و به روشنی می خواست نشان دهد که چیزی برای پنهان کردن ندارد. ولی هرگز کسی چنین کاری از من نخواست به بود و اگر هم مطرح می شد به دلیل تنفر از خبرچینی هرگز

زیر بار آن نمی‌رفتم. این بدگمانی گویا از سال‌های مهاجرت در وجود او ریشه دوانده بود و پس از چندی، پس از آن که مرا بهتر شناخت، بدگمانی او برطرف شد. اکنون مرا محرم اسرار خود می‌شمرد و مکنونات قلبی خود را با من در میان می‌نهاد.

به یاد ندارم به چه دلیلی در دیدارهای ما مدتی وقفه ایجاد شد. در اردیبهشت ۱۳۶۰، پس از پخش نخستین برنامه «مناظره فلسفی» از تلویزیون، که **طبری**، **فرخ نگهدار**، **عبدالکریم سروش**، و **حجت‌الاسلام مصباح** در آن شرکت داشتند، گفته شد که اداره تلویزیون از دادن کپی نوار سانسور نشده گفتگوها به حزب خودداری می‌کند و از من خواسته شد که در نوبت‌های بعدی مناظره‌های سیاسی و فلسفی برای ضبط آنها به محل استودیوی تلویزیون بروم. از آن هنگام ارتباطم با **طبری** دوباره برقرار شد. او از روند بحث‌های فلسفی ناراضی بود. می‌گفت که خود می‌کوشد که نه از اختلاف نظرها، بلکه از نکات مشترک دو جهان‌بینی مورد بحث سخن بگوید و نوعی تفاهم میان مبارزان مسلمان و مبارزان مارکسیست ایجاد کند، اما جوانک گرداننده بحث از هر بهانه‌ای برای ایجاد نفاق و سوء تفاهم و تقسیم آنان به دو جبهه «ایمان» و «الحاد» استفاده می‌کند. می‌گفت که حتی با موسیقی ترسناکی که در ابتدای برنامه پخش می‌کنند، می‌خواهند فضای بحث را هرچه مخوف‌تر جلوه دهند. هرگز تحمل شنیدن دشنام، و حتی نوع مؤذبانۀ آن را نداشت. دشنام‌های سیاسی که دیگر گروه‌های سیاسی در نشریات خود نثارش می‌کردند، او را به شدت می‌آزرد. مانند همه موارد دیگر، در این جا نیز می‌کوشید که علاقه و احترام طرف مخالف را به خود جلب کند. فکر می‌کرد که در این زمینه موفقیت هم داشته است. تعریف می‌کرد که:

این آقای حجت‌الاسلام **مصباح** این‌بار خیلی گرم و دوستانه با من برخورد کرد، خیلی گرم دست داد، چیزی نمانده بود روبوسی کند!

می گفت :

پای ماتریالیسم دیالکتیک هنوز در بسیاری موارد می‌لنگد. برای مثال در « اصل تضاد » بسیاری مسایل حل نشده وجود دارد. اگر با همان مطالعات قبلی در این بحث‌ها شرکت می‌کردم، بی‌گمان این آقایان می‌چ ما را می‌گرفتند. از بخت خوش در آخرین لحظات کتاب تازه‌ای از فیلسوف فرانسوی لوسین سه و Lucien Sév به فریادم رسید. او در این کتاب دیالکتیک را به شکل بکلی تازه‌ای تجدید بنا کرده و آن را به جای چهار اصل، مبتنی بر سه اصل اساسی دانسته است. این کتاب را به **حیدر مهرگان** دادم و این جوان با استعداد کتاب هزار صفحه‌ای را در چند شب خواند، آن را خلاصه کرد، چکیده آن را نوشت و برایم آورد. وگرنه کارمان زار بود.

پس از سومین جلسهٔ مناظرهٔ تلویزیونی، آن‌گاه که فضای بحث را خصمانه‌تر یافت، از ادامهٔ شرکت در آن سر باز زد. در پایان بهار و در طول تابستان فضای سیاسی ایران تیره‌تر و خشن‌تر و « پلیسی » تر شد. « **نامهٔ مردم** » را توقیف کردند، **مجاهدین** به درگیری‌های خیابانی پرداختند، بمبی در دفتر حزب جمهوری اسلامی منفجر شد و **بهشتی** و بیش از ۷۰ تن دیگر کشته شدند، و رئیس جمهور معزول **بنی‌صدر** از کشور گریخت.

به دلیل این فضا یا به هر دلیل دیگری حزب تصمیم گرفت که **طبری** از آن خانه، که محل رفت و آمد هر آشنا و بیگانه‌ای شده بود، به خانه‌ای کم‌وبیش مخفی منتقل شود. من و رفیقی دیگر **طبری** و **آذر** و وسایل خانه‌شان را به خانه‌ای پرت افتاده در نیاوران منتقل کردیم. رفت و آمد از این خانه تا نزدیک‌ترین بقالی با پای پیاده دشوار بود. خود **طبری** نیازی به رفتن به بقالی و نانواپی نداشت. او هرگز این کارها را نکرده بود. حتی اسکناس‌ها و

سکه‌های پول را نمی‌شناخت و تصویری از ارزش آن‌ها نداشت، و نه تنها در ایران، بلکه بنا به گفته **آذر** در شوروی و آلمان نیز همین‌گونه بود. **آذر** می‌گفت:

به زور و اصرار در جیب او پول می‌گذاشتم که اگر زد و کوزه کسی را شکست، بتواند خسارتش را بدهد، و یا اگر خسته شد پول تاکسی داشته‌باشد، و یا اگر گرسنه شد، بتواند تکه‌ای نان بخرد و بخورد. اما همیشه وقتی که می‌خواستم لباس‌هایش را بشویم، این پول‌ها را دست‌نخورده پیدا می‌کردم!

او حتی درست کردن یک چای یا آب‌پز کردن یک تخم‌مرغ را هم بلد نبود و **آذر** او را همچون کودکی تر و خشک می‌کرد. بنابراین اکنون می‌بایست به رفت و آمدهای روزانه **آذر** هم کمک رسانده می‌شد. رفیقی به مسئولیت این کار گمارده شد. اما پس از یک ماه او را به دلایل دیگری دستگیر کردند و به ناچار من و رفیقی دیگر کار را بین خود به شکلی تقسیم کردیم که هر روز یکی از ما سری به خانه **طبری** می‌زدیم.

پس از آن خانه پر رفت و آمد و دید و بازدیده‌های پرشور و پرسروصدا، اکنون به کلی تنها و بی‌کس مانده بودند. حتی بستگانشان اجازه رفت و آمد به این خانه را نداشتند. تلفن نداشتند و حتی رادیو و تلویزیون‌شان نیز به دلیل مجاورت با کوه درست کار نمی‌کرد. همه این‌ها یأس و نومیدی و افکار تیره و تار در نزد **طبری** برمی‌انگیخت و به دنبال توجیهی برای این انزوای تحمیلی خود می‌گشت. می‌گفت:

در این خانه حوصله‌ام سر می‌رود. مرا انداخته‌اند این‌جا، نه کسی می‌تواند پیشم بیاید، نه خودم به راحتی می‌توانم جایی بروم، و نه تلفن دارم که با کسی درد دل کنم. فکر می‌کنم که آگاهانه و به عمد این وضع را درست کرده‌اند. از قدیم به من —

تذکر می دادند که در میان اطرافیانم افراد مشکوک هست و من مواظب نیستم و از این قبیل. ولی آخر چه کسی؟ من که باور نمی کنم. من جز با بستگانم و افرادی که با بقیه افراد رهبری تماس دارند، با کسی تماس ندارم. با این حال خیلی وقت ها مرا سانسور می کنند و خیلی چیزها را به من نمی گویند. در پلنوم پانزدهم هم مرا به بهانه های واهی شرکت ندادند (۴). همین حالا هم احساس می کنم که **کیانوری** راضی نیست که من در جلسه هیئت دبیران شرکت کنم. یکی دو بار با آن که حالم کاملاً خوب بود، گفت «شما که مریض هستید، چرا به جلسه می آید؟ ما خودمان ترتیب کارها را می دهیم. شما در خانه بمانید و استراحت کنید». یعنی این جلسه رفتن خشک و خالی را هم می خواهند از من بگیرند. البته من از قدیم همیشه از گرفتن کارهای پرمسئولیت پرهیز داشتم. بارها استعفا کرده ام و خواسته ام که در گوشه ای یک کار فرهنگی به من بدهند. کار من تحقیق و نویسندگی است. اما همیشه با اصرار کارهایی را به گردن من گذاشته اند. من خودم می دانم و هرکس دیگر هم که به من نگاه کند می فهمد که من تاب تحمل کوچک ترین تغییر در شرایط زندگی و کوچک ترین فشار و اذیت و مخصوصاً توهین را ندارم، تا چه رسد به شکنجه. همین صدای بلندگوی این مسجد محله برای خرد کردن اعصاب من کافیست....

۴- **طبری** می نویسد: «موقع حرکت به سمت محل پلنوم پانزدهم من به **کیانوری** گفتم: «۸-۷ ماه است از انفارکتوس من می گذرد و دیگر سالم هستم و مدتی است به سر کار می آیم. من می توانم به پلنوم بیایم». **کیانوری** با لحنی خشک گفت: «چه لزومی دارد. ما در آن جا کار خاصی نداریم. لازم نیست بیایی!» («کژراهه، خاطراتی از تاریخ حزب توده»، چاپ سوم، امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۷، ص ۲۶۲).

اکنون او سرگرمی دیگری نداشت جز آن که در اتاقش بنشیند و مطالعه کند، یا آن که خود مطلب بنویسد. **آذر** نیز تنها و ساکت در آشپزخانه می نشست، آشپزی می کرد، از پنجره ای که چشم اندازی هم نداشت بیرون را تماشا می کرد، گاه رمانی می خواند، دم به دم سیگار می کشید، و روزشماری می کرد تا من نامه ای از دخترانشان در آلمان یا از دوست مقیم لایپزیگ شان **اختر کیانوری**، که به نشانی **فخری خانم خواهر آذر** ارسال می شد، بیاورم، یا آن که پنجشنبه و جمعه برسد و به خانه بستگان و دوستان به مهمانی ببرمشان. او راضی نبود که **طبری** را تنها در خانه رها کند و خود به شهر و به دیدن این و آن برود. او علاوه بر «شوهرداری» و تر و خشک کردن شوهری کودک سان، مواظبت از یک رهبر طراز اول حزب را نیز همچون وظیفه ای حزبی به گردن گرفته بود و از هیچ کوششی فروگذار نمی کرد تا **طبری** بتواند راحت و بی دغدغه به کار خلاق خود پردازد.

تصور من در ابتدا آن بود که همه این محدودیت ها کار تصادف بوده است. اما رفیق دیگری که او هم عهده دار امور **طبری** و **آذر** بود و با مسئولان امور تشکیلاتی ارتباط داشت، چند بار به من گفت که: **حجری** و رفقای دیگر خوششان نمی آید که **طبری** مرتب به خانه این و آن برود و همه جا از همه چیز صحبت کند. این رفیق نسبت به من در مقام مسئولیت نبود و بنابراین در انتظار آن که مقام مسئولی این موضوع را با من به بحث بگذارد، همچنان بنا به خواست **طبری** و **آذر** عمل می کردم، و کسی جز همین رفیق چنین چیزی به من نگفت.

یکی از آشنایان **طبری**، با استودیوهای تهیه و دوبلاژ فیلم سروکار داشت و لذا می توانست نوارهای ویدئوی دست اول و سانسور نشده برای تماشای میهمانانش به خانه خود بیاورد. **طبری** و **آذر** نشان می دادند که از دیدن فیلم های «جدی» در سال های اقامت در شوروی و آلمان خسته شده اند و بیشتر مایل به تماشای فیلم های سرگرم کننده بودند. می گفتند که بهترین سریالی که در آلمان دیده اند «**لحظات هفده گانه بهاران**» ساخت شوروی بوده است. **طبری** از فیلم های تازه تر «**راکی**» را پسندید و آشنایشان «**راکی ۲**» را هم برایشان آورد. فیلم «**ارتباط فرانسوی**» برایشان جالب تر بود و «**ارتباط فرانسوی ۲**» را بیش تر

پسندیدند. در فیلم اخیر تبهکاران کارآگاه پلیس را به دام می‌اندازند و با تزریق هروئین و معتاد کردنش می‌کوشند او را به زانو درآورند. در همان مجلس صحبت از آن بود که پاسداران جمهوری اسلامی هم برای به حرف آوردن زندانیان از این گونه تبه‌کاری‌ها مرتکب می‌شوند. **طبری** با شنیدن این مطالب بشدت ناراحت و نگران به نظر می‌رسید.

«جدی»ترین فیلم‌هایی که در منزل آشنایشان تماشا کردیم آثار کلاسیک «ده فرمان»، «اسپارتاکوس»، «بن‌هور»، و «ال‌سید» بود که **طبری** این آخری را قدری تصنعی یافت. حین تماشای این فیلم من اظهار فضل کردم که این «بن‌یوسف» سردار عرب که اسپانیا را تسخیر کرد، همان سرداری است که از **بابک خرم‌دین** شکست خورد. **طبری** پس از لحظه‌ای مکث و تنها به کمک حافظه نشان داد که این دو روی داد از لحاظ زمانی آن قدر دور از هم‌اند که ممکن نیست این دو فرد یکی باشند؛ و این قدرت شگفت‌انگیز حافظه او چیزی است که همه، از دوست و دشمن، بر آن اذعان کرده‌اند. تعریف می‌کرد که در ابتدای دوران زندان در سال ۱۳۱۶، آن‌گاه که در سلول زندان موقت شهربانی بود، هر روز میله‌های دریچه بالای در سلول را می‌گرفت و خود را بالا می‌کشید و از زندانی سلول روبه‌روی زبان ترکی می‌آموخت و با ادامه همین «کلاس»‌های سرپایی و آویخته، ظرف مدت یک یا دو ماه توانست آن قدر بر این زبان تسلط یابد که شعرهایی به ترکی آذربایجانی سرود و پس از انتقال به زندان عمومی، **پیشه‌وری** با خواندن این شعرها بسیار شگفت‌زده شد. **طبری** یک دوبیتی آذربایجانی را که خود سروده بود و از آن زمان به یاد داشت روی تکه‌ای کاغذ نوشت و به من داد، که اکنون ناپدید شده است.

در این دوره، شاید به دلیل آرامش و سکون موجود در خانه، تولید قلمی **طبری** افزایش چشمگیری یافته بود. او با بی‌صبری و شوقی کودکانه روزشماری می‌کرد تا ماهنامه روسی «مسایل فلسفه» (Voprosi Filosofii) را به دستش برسانم؛ ظرف چند ساعت همه آن را می‌خواند و بی‌درنگ هرآن‌چه را دستگیرش شده بود، و نیز تازه‌ترین تعمیم‌های فلسفی از آخرین دست‌آوردهای شاخه‌های گوناگون علوم را —

در چند مقاله می‌نوشت (۵). اکنون او شعر نیز بیشتر می‌سرود و داستان‌های کوتاه و بلند فراوانی می‌نوشت؛ از من می‌خواست که نوشته‌هایش را بخوانم، جاهایی را که ناخوانا است، خوانانویسی کنم، ایرادهای نقطه‌گذاری را برطرف کنم و افتادگی‌های انشایی را اصلاح کنم. درباره‌ی مضمون نوشته‌های او نیز نظر می‌دادم و او گاه نظر مرا می‌پذیرفت و تغییراتی در نوشته‌اش وارد می‌کرد. بعدها اعتماد او نسبت به صائب بودن نظر من جلب شده بود و مرا آزاد می‌گذاشت که نوشته‌هایش را حتی از لحاظ مضمونی نیز ویرایش کنم. و من البته این‌گونه ویرایش‌ها را همواره به تأیید خود او می‌رساندم. ارزشمندترین کارهای او از نظر من نوشته‌های علمی و اجتماعی و فلسفی او بود. به عنوان خواننده‌ای با سواد متوسط، شعرهای او، به جز چند نمونه‌ی استثنایی، چنگی به دلم نمی‌زد و داستان‌هایش را نیز چندان ارزشمند نمی‌یافتم.

سوءتفاهم‌هایی هم بین ما پیش می‌آمد: یک بار در نخستین روزهای آشنایی‌مان صحبت از کتاب‌های فارسی چاپ شوروی و ترجمه‌های بی‌سروته «گامیون» (یا همان سیف‌الله همایون فرخ، از اعضای گروه خسرو روزه) به میان آمد. طبری پرسید: در میان آن کتاب‌ها ترجمه‌ی چه کسی را می‌پسندی؟ من به تازگی کتاب‌های «خدیزاده جادوشده» به ترجمه‌ی «حبیب ف.» و مجموعه‌ای از اشعار شاعران کلاسیک روس به ترجمه‌ی «پرویز» را خوانده بودم و پاسخ دادم که ترجمه‌ی «حبیب ف.» را بیش از کار همه‌ی کسان دیگری که تا به آن روز خوانده‌ام می‌پسندم و کار «پرویز» را هم نمی‌پسندم، به دلیل آن‌که او اشعار پوشکین و دیگران را به نظم کهن فارسی برگردانده است و از خواندن آن‌ها احساس خاقانی و سعدی و جامی به انسان دست می‌دهد و نه احساس پوشکین. طبری در سکوت و متفکرانه سری تکان داد و هیچ‌نگفت. بعد از مدتی دانستم که این اشعار را خود او ترجمه کرده و «پرویز» نام مستعار او است! مورد دیگر زمانی بود که نظر مرا

۵- مطالبی از خود او نیز در این نشریه و در «کمونیست» ماه‌نامه‌ی ارگان حزب کمونیست شوروی و «مسایل بین‌المللی» که مرکز آن در پراگ بود به چاپ می‌رسید. من خود یک مقاله از او را که توسط بونیفاتی کدروف Kedrov استاد سابق او در مسکو تصحیح و تأیید شده و در سال ۱۳۵۹ یا ۶۰ در «مسایل فلسفه» چاپ شده بود، دیده‌ام.

درباره یکی از داستان‌های خود پرسید. من برای آن که گستاخی پیشین خود را جبران کنم، گفتم که از داستان او بسیار خوشم آمده است، و برای محکم کاری افزودم که از خواندن داستانش احساسی شبیه به احساس ناشی از فضای نوشته‌های **رومن رولان** به انسان دست می‌دهد. ناگهان چهره او درهم رفت و با ناراحتی بسیار گفت که هرگز در زندگی از کسی تقلید نکرده است و سخنرانی مفصلی درباره جنبه‌های گوناگون خلاقیت هنری برای من ایراد کرد. من در حالی که بشدت شرمنده شده بودم و عرق می‌ریختم، هرچه کوشیدم توضیح دهم که منظور من این نبود که او از **رولان** تقلید کرده بلکه خواستم اثر او را در ردیف آثار **رولان** طبقه‌بندی کنم، سودی نداشت و آن روز با آزرده‌گی از یکدیگر جدا شدیم.

اکنون مجله **دنیا** تعطیل شده بود و به جای آن هزارچندی مجموعه مقالات به شکل کتابی مستقل و با نامی تازه انتشار می‌یافت. نوشته‌های او را یا در اختیار **اخر** می‌گذاشتم که در این کتاب‌ها گنجانده شوند، و یا در اختیار چند نشریه غیر حزبی می‌گذاشتم که آن‌ها را با امضای مستعار چاپ می‌کردند. اغلب نیز مجموعه‌ای از چند مقاله او را به **پوره‌رمزان** می‌دادم که به شکل کتاب جداگانه‌ای چاپ می‌شد. (مانند «نقدی بر تئوری هم‌گرایی»، «انسان، پراتیک اجتماعی و رفتار فردی وی»، «چهره یک انسان انقلابی»، «دانش و بینش»، «پنجابه» و ...).

در شهریورماه ۱۳۶۰ پاسداران به خانه‌ای در خیابان ایرانشهر که به عنوان دفتر شعبه انتشارات حزب مورد استفاده قرار می‌گرفت هجوم آوردند و برخی از کتاب‌های در دست انتشار و از جمله دست کم دو کتاب **طبری** را که در مرحله حروف‌چینی بود، به یغما بردند. یکی از آن‌ها مجموعه مقالات **طبری** درباره شعرای نامدار ایران از قبیل **حافظ** و **نظامی** و دیگران بود و دیگری کتابی بود با عنوان «**سرگذشت واژه‌ها**». او در این کتاب مجموعه‌ای از واژه‌های خارجی را که داخل زبان فارسی شده و در محاوره عامیانه متداول شده‌اند، گرد آورده بود. (مانند «چُسانِ فِسان»، «زاپاس» و «ترمز» که از روسی و «لات» و «سپور» که از سوئدی و «پنچر» و «جک» که از انگلیسی وارد فارسی عامیانه شده‌اند و بسیاری دیگر). این کتاب‌ها هرگز بازپس داده نشدند و طبیعی است که —

روی داده‌های از این دست نیز تأثیر منفی بر روحیه **طبری** می‌نهادند. در شامگاهان تیره و غم‌انگیز پاییزی، در خلوت نیمه‌تاریک اتاقش، از دل آزرده‌گی‌ها و نگرانی‌هایش می‌گفت. از سرگذشت یکی از مشاهیر یونان باستان می‌گفت که در ۷۰ سالگی در بندش کشیدند و آزارها به او دادند و او هر لحظه مرگ را آرزو می‌کرد، اما این مرگِ رهایی‌بخش بسیار دیر و در ۹۵ سالگی به سراغ او آمد. **طبری** می‌ترسید که او نیز به سرنوشت مشابهی دچار شود. می‌گفت:

این‌ها دست از سر ما بر نمی‌دارند. **سید علی خامنه‌ای** امام جمعه تهران حین یک گفتگوی سرپایی در بهشت زهرا با جدیت و خشونت تمام به من گفت «ما می‌فهمیم که تمام مواضع فعلی شما تاکتیکی است و شما به هر حال و در نهایت دشمن استراتژیک ما هستید. یکی از ما باید دیگری را نابود کند».

چندی بعد دفتر انتشارات حزب به کوچه‌ای در خیابان حافظ، با ۳۰۰ متر فاصله تا دیوار جنوبی سفارت شوروی انتقال یافت. در این زمان حزب کتابچه‌ها و گاهنامه‌ها و نشریات متعددی با نام‌های گوناگون منتشر می‌کرد. یکی از نهادهای اسلامی-دولتی برخی از نشریات غیرحزبی را نیز از آن حزب فرض کرده و تعداد نشریات حزب را بالغ بر ۳۰ عنوان در ماه برآورد کرده بود. **طبری** می‌گفت:

مدام به ما ایراد می‌گیرند و فشار می‌آورند که «چرا این قدر نشریه و کتاب در می‌آورید؟!» هی می‌گویند که از دفتر جدید انتشارات به سفارت شوروی نقب زده‌اید! می‌گویند که با بی‌سیم با سفارت صحبت می‌کنید. خلاصه از همه طرف فشار می‌آورند و مدام بهانه می‌گیرند.

مدتی بعد چند جوان پیدا شدند که در مقابل در ورودی دفتر انتشارات می‌نشستند و بی‌هیچ پرده‌پوشی رفت‌وآمد آنجا را زیر نظر می‌گرفتند. در ۱۱ فروردین ۱۳۶۱ پاسداران به این دفتر ریختند، عده‌ای از کارکنان انتشارات و از جمله **پورهرمزبان** را با خود بردند و مطابق معمول تعدادی کتاب‌های در دست انتشار به یغما رفت که چند کتاب **طبری** و از جمله داستان بلندی به نام «**دشنه**» نیز در میان آن‌ها بود.

علی‌رغم این‌ها، و در فواصل حمله افکار تیره و تار، **طبری** خوش‌بینی خود را باز می‌یافت و به آینده ایران و جهان و بشریت امیدوار می‌شد. آنگاه تحلیل‌های سیاسی خوش‌بینانه‌ای می‌کرد و از تونل تاریکی سخن می‌گفت که در انتهای آن روشنایی دیده می‌شود. اما تحلیل‌های سیاسی او همواره بسیار سطحی و عامیانه به نظر می‌آمد. ابعادی افسانه‌آمیز در باره توانایی‌های فنی شوروی در صنایع نظامی در تصور داشت. مسابقه تسلیحاتی شرق و غرب و جنگ سرد در دیده او تا حد زورآزمایی دو پهلوان در مسابقه میچ‌خواباندن نزول می‌کرد. پهلوانی که از جانب شوروی پشت میز نشسته بود به نظر او **آندره گرومیکو** وزیر خارجه وقت شوروی بود که او احترام خاصی برایش قایل بود. می‌گفت که در یکی از دیدارهای **گرومیکو** و رئیس جمهوری آمریکا **ریگان**، وقتی که **ریگان** با «جنگ ستارگان» شوروی را تهدید کرد، **گرومیکو** گفت:

صدها هزار مردم **لنین‌گراد** با وجود گرسنگی و سرمای کشنده، ۹۰۰ روز در محاصره دشمن مقاومت کردند، آیا مردم شما می‌توانند یک روز بدون ویسکی خود سر کنند؟ نمی‌توانند! ۵۰۰ هزار کارگر ما در حال تراشیدن گلوله توپ پشت ماشین‌های تراشکاری از گرسنگی افتادند و مردند. آیا کارگر آمریکایی می‌تواند یک روز بی‌همبرگر به سر برد؟ نمی‌تواند! سربازان ژنده‌پوش ما در سرمای ۴۰ درجه زیر صفر ارتش ورزیده هیتلر را تا برلین دنبال کردند. آیا سربازان شما چنین سرمایی را دیده‌اند؟ ندیده‌اند! پس بی‌جا ما را با این —

چیزها نترسانید!

و آنگاه که **برژنف**، خسته از ادامهٔ مسابقهٔ تسلیحاتی و برای نشان دادن **ریگان** پشت میز مذاکره، تعهد کرد که هرگز شوروی در فرود آوردن ضربهٔ اتمی پیش قدم نشود، **طبری** می گفت:

این عقب نشینی و تعهد در مورد نزدن ضربهٔ اتمی اول را من باور نمی کنم که به همین سادگی و بی هیچ زمینه ای صورت گرفته باشد. این ها حتماً امکانات فنی تازه ای پیدا کرده اند. وگرنه چطور ممکن است که تنها دژ مستحکمی که رویاروی امپریالیسم هار و گلوبالیسم ریگانی ایستاده است؛ این مهد سوسیالیسم و تکیه گاه پرولتاریای جهانی، بعد از شصت و چند سال مقاومت حاضر شود تعهد کند که هرگز ضربهٔ اول را او نخواهد زد؟ نه! حتماً یک چیزهایی آن پشت هست! ما ضربهٔ اول را نمی زنیم یعنی چه؟ یعنی دست شما را باز می گذاریم که بفرمایید و شما ضربهٔ اول را بزنید و ما را نابود کنید؟ یعنی گور خودمان را می کنیم؟ این که نمی شود! یک دست آورد تازه ای، مثل یک سلاح مغناطیسی باید وجود داشته باشد که بتواند سلاح های ضربهٔ اول حریف را درجا فلج کند. این ها حتماً یک چنین چیزی پیدا کرده اند که این طور بی باکانه تعهد می دهند.

و چند روز بعد جمله ای از سخنرانی **برژنف** را که از برنامهٔ فارسی رادیو مسکو شنیده بود و آن را در تأیید تحلیل خود یافته بود، با هیجانی جوانانه نقل می کرد:

حرف عجیبی زده. گفته: «متجاوز به منافع و حقوق ما هرگز به جایی نخواهد رسید و کیفر خواهد دید!»! دقت می کنی؟! گفته «کیفر خواهد دید!»! این خیلی معنی دارد. کاملاً از موضع قدرت و با توپ پُر است.

با خوش بینی فجیعی پیش گویی می کرد:

من فکر می کنم که امپریالیسم دارد آخرین نفس های خود را می کشد و برای همین این اندازه هار و عصبی شده است. احساس من این است که در میانه همین دهه ۸۰ یا حداکثر تا سال ۹۰ کم کم طلیعه های جهان بدون امپریالیسم را خواهیم دید.

و شنوندگانش در رؤیای آن بهشت موعود فرو می رفتند. درباره **کیانوری** و قدرت و امکانات او نیز تصورات مشابهی داشت. همواره مشتاقانه منتظر بود تا نوارهای «پرسش و پاسخ» **کیانوری** را برایش ببرم. دو ساعت بی وقفه می نشست و نوارها را تا پایان گوش می داد، به شوخی ها و پاسخ های گزنده **کیانوری** می خندید و در پایان خود را در زمینه مسایل سیاسی روز توجیه شده احساس می کرد. می گفت:

رفیق **کیانوری** ما تشکیلات و دم و دستگاهی مخصوص خودش دارد؛ ارتباط های فراوانی دارد؛ از جاهایی در آن بالاها برایش خبر می آورند؛ آدم های فراوان و اطلاعات وسیعی دارد، و البته بیش تر اینها را از ما پنهان می کند.

و آنگاه که از گوشه و کنار خبر می آوردند که تدارک یورش به حزب دیده می شود، می گفت:

اما رفیق کیای ما مرتب اطمینان می دهد که هیچ خبری نیست و اینها همه سروصدا است و در آن بالا کسانی هستند که مانع حمله به ما هستند. شاید هم حق با او است. اصولاً حرف زدن در جلسات با حضور او کار سختی است. او با رفتار خود فضایی ایجاد می کند که هیچ کس جرأت حرف زدن و نظر دادن نداشته باشد. اوراقی بین حاضران پخش می کند که بخوانند و نیمی از وقت جلسه به این شکل می گذرد و بعد مطالبی کلی اضافه می کند، یا آن که حتی این کار را هم نمی کند و می گوید تحلیل مسایل را در نوار «پرسش و پاسخ» شنیده اید، یا خواهید شنید، و جلسه تمام می شود.

از بهمن ماه ۱۳۶۰ **طبری** آغاز به نوشتن قطعاتی کرد که به تدریج به صورت کتاب حاضر درآمدند. او همچنان که خود توضیح می دهد، از ابتدا طرح معینی برای این کتاب نداشت و اجزای آن را به طور پراکنده و بی هیچ توالی از پیش اندیشیده ای می نوشت و مانند همه نوشته هایش به من می داد. برای نمونه، «دیباچه» در اواسط کار نوشته شد. برخلاف دیگر نوشته هایش که بی درنگ پس از خواندن و ویرایش، برای چاپ در اختیار شعبه انتشارات گذارده می شدند، قرار بود که این نوشته ها را پیش خود حفظ کنم تا کار به پایان برسد. هر بخش را، پس از خواندن و ویرایش، به رفیق ماشین نویس مان می دادم، از نسخه ماشین شده چند کپی می گرفتم و نسخه اصلی و کپی ها را در جاهای گوناگون پنهان می کردم تا مبادا این نوشته نیز به سرنوشت کتاب های به یغما رفته او دچار آید.

پس از مدتی **طبری** و **آذر** ابتدا با شوخی و خنده، و سپس به جد گفتند که من می توانم میراث دار مناسبی برای آنان باشم، و در فرصتی دیگر **طبری** بی پرده گفت که این کتاب را محفوظ نگاه دارم، در اختیار حزب قرار ندهم، و پس از مرگ او، آن را به شکلی درخور منتشر کنم. از وجود این نوشته ها و از این که من موظف به حفاظت و انتشار آن ها شدم، برخی کسان دیگر و از جمله **سیاوش کسرابی** نیز -

اطلاع داشتند (۶). پیش‌نویس برخی از نوشته‌های قدیمی **طبری** و نیز نسخه‌ی بازبینی شده‌ی چند نوشته‌ی دیگر او نیز برای حفاظت به من سپرده شده بود. برخلاف خوش‌بینی‌های گاه و بی‌گاه **طبری** و برخلاف تبلیغات **کیانوری** که همه‌ی محدودیت‌ها را با «اختلاف میان جناح‌های حاکمیت» و «انجمن حجتیه» توجیه می‌کرد، افق‌های سیاسی تاریک‌تر و تاریک‌تر می‌شدند و از آن «روشنایی انتهای تونل» دیگر چیزی دیده نمی‌شد. از همه سو، و حتی از سوی منابع غیر حزبی، اخبار و شایعات ناگواری درباره‌ی تدارک یورش به حزب به گوش می‌رسید. اخباری از قبیل فرار **ولادیمیر کوزیچکین** Kuzichkin کنسول‌یار دوم سفارت شوروی در تهران و «فروش» اطلاعات او به **عسکراولادی** در دیداری در پاکستان، و احضار **عمویی** و **شلتوکی**، از اعضای رهبری و زندانیان قدیمی، توسط **لاجوردی** به ظاهر برای «احوال‌پرسی» و در واقع برای ردیابی و ردگیری آنان (۷)، بر روحیه‌ی رهبران حزب تأثیر منفی می‌نهاد، تا بدان‌جا که **کیانوری** سرانجام در ۹ بهمن ۱۳۶۱ اعتراف کرد که «اوضاع خراب است؛ خیلی خراب است» (۸). اما هنوز گویی تردید داشت و یا آن‌که نمی‌توانست بپذیرد که ضربه بزودی فرود خواهد آمد و در ۱۳ بهمن با شنیدن این‌که «مورنینگ استار» ارگان حزب کمونیست انگلستان از قول «منابع موثق» نوشته است که حمله به حزب توده ایران بزودی صورت خواهد گرفت، می‌گفت: مورنینگ استار غلط کرده است! (۹).

در یکی از همین روزها **طبری** پس از هشدار یکی از میزبانانش درباره‌ی خطر دستگیری رهبران حزب، در راه بازگشت به خانه در حضور **آذر** گفت:

ولی من دیگر به مهاجرت نمی‌روم. هرگز! دوری

۶- در روزهایی که این سطور را می‌نوشتم، **سیاوش کسرابی** در وین درگذشت. نگاه کنید به بریده‌نامه‌هایی از او در بخش ضمایم این کتاب.

۷- نک «با گامهای فاجعه...»، همان، صص ۴۲ و ۴۳.

۸- همان، ص ۴۵.

۹- همان، ص ۴۶.

از وطن، محیط بیگانه، رفتار توهین آمیز مقامات کشور میزبان، تبعیض و پارتی بازی و رسیدگی بیش تر به افرادی که چاپلوسی و خود شیرینی می کنند، طافت فرساست. و هر بار که انسان کودکان بی گناهِش را می بیند که بی خبر از همه جا، فقط به خاطر مهاجرت پدر و مادرشان چه رنج هایی را متحمل می شوند، صدمه بار می میرد.

ظهر یکشنبه ۱۷ بهمن ۱۳۶۱ از یورش گسترده به دفاتر حزب اطلاع یافتیم (۱۰). پس از ساعاتی تأمل برای اطلاع از سرنوشت اعضای رهبری حزب، به خانه **طبری** رفتم و او را با توافق خودش و **آذر** برای پنهان شدن به جای دیگری بردم. او در عین حفظ روحیه خود، در طول راه چند بار تکرار کرد که کاش **کیانوری** را نگرفته باشند. روزنامه های ۱۸ بهمن خبر دادند که **کیانوری** و دیگر افراد رهبری حزب دستگیر شده اند. **طبری** پریشان خاطر بود و مرا به شتاب و می داشت تا هرچه زودتر ارتباط او را با بقایای رهبری برقرار کنم. در شامگاه جمعه ۲۲ بهمن ارتباط **طبری** با **حیدر مهرگان** برقرار شد و من ارتباط خود را با او به کلی قطع کردم تا در صورت دستگیری احتمالی و شکنجه، چیزی برای لو دادن نداشته باشم و نیز در صورت ردگیری من، نهان گاه **طبری** را پیدا نکنند. ارتباط سازمانی من با حزب همچنان برقرار بود.

پس از گرد هم آمدن بقایای رهبری و سامان گرفتن برخی از کارهای حزب، رهنمودهایی می رسید و کارهایی از اعضای می خواستند که برخی ها و از جمله مرا در حیرت می افکند و به فکر فرو می برد و به نتیجه ای جز این نمی رسیدیم، و با ناباوری آن را از خود می راندیم، که عامل پلیس امنیتی در رهبری حزب نفوذ کرده است.

۱۰- **کیانوری** و مصاحبه کننده اش در کتاب خاطرات کیانوری این تاریخ را به تکرار ۱۲ بهمن ذکر کرده اند، که درست نیست. در نوشته هایی از **کیانوری** که پس از درگذشت او انتشار یافته، او بی هیچ اشاره ای به این اشتباه، تاریخ درست را ذکر کرده است.

یکی از آخرین پیام‌هایی که از سوی رهبری خطاب به من رسید این بود که **طبری** دست‌نوشته‌های خود را می‌خواهد. این‌ها برخی دست‌نوشته‌های قدیمی او بود که بارها به اشکال گوناگون به چاپ رسیده بود و نیز کپی دست‌نوشته چند کتاب او که اخیراً به یغما رفته بودند، از جمله «**تاتی یا زبان مازندران**» که در ۱۷ بهمن از آخرین دفتر انتشارات حزب در خیابان نادری به تاراج رفت. هیچ‌کدام از این نوشته‌ها آن اندازه اهمیت نداشتند که در چنان شرایطی لازم باشد دست‌به‌دست بگردند تا به **طبری** رسانده شوند. با آن‌که آن‌ها را از دست‌رس مستقیم خود دور کرده بودم، از نهان‌گاه بیرونشان آوردم و قرار بود که آن‌ها را در ۱۱ اردیبهشت ۱۳۶۲ به رابط خود تحویل دهم. اما رابط من برسر قرار حاضر نشد و چهار سال بعد دانستم که او را در ۷ اردیبهشت گرفته بودند. دست‌نوشته‌ها را نمی‌توانستم به جای پیشین‌شان بازگردانم. آن‌ها را نزد آشنایی به امانت گذاشتم. چند ماه بعد، در غیاب من، او بسته را گشود، و پس از اطلاع از محتویات آن، همه را نابود کرد.

شامگاه ۱۰ اردیبهشت مصاحبه **کیانوری** و دیگران را از تلویزیون پخش کردند و در ۱۷ اردیبهشت، در شرایط بلاتکلیفی، خبر دستگیری **طبری** را در روزنامه خواندم.

چندی بعد دیگر جایی برای ماندن و پنهان‌شدن نداشتم و به ناگزیر میهنی را که گویی دیگر نمی‌خواست مرا در آغوش خود جای دهد، ترک کردم. متن اصلی دست‌نوشته کتاب حاضر و نیز چند یادگاری دیگر از **طبری** را، با به‌جان خریدن خطری که داشتن آن‌ها در طول راه در داخل ایران برای خود و همراهانم ایجاد می‌کرد، با خود برداشتم.

با ورود به شوروی در معرض بازجویی‌ها و نیز رقابت‌های چهار سازمان اطلاعاتی، یعنی «**کاب**» و «**گاراو**»ی مرکزی و شعب محلی آن‌ها در جمهوری مربوطه قرار گرفتیم. یک افسر روس از یکی از سازمان‌های اطلاعاتی مرکزی، که فارسی شکسته بسته‌ای هم می‌دانست، همه چیزهایی را که با خود داشتم گرفت و برد، اما پس از چند ساعت با نوشته‌های **طبری** بازگشت. این نوشته‌ها به شکل لوله‌ای فشرده و محکم و در کیسه‌های پلاستیکی بسته‌بندی شده بود. -

افسر روس به زحمت فهماند که او و رفقاییش می‌ترسند که این لوله بمب باشد و از من می‌خواست که خود آن را باز کنم. بسته را گشودم و او با خیال آسوده نوشته‌ها را برداشت و رفت. فردای آن روز افسر بازآمد و همه‌عکس‌ها و نوشته‌ها و یادداشت‌ها را آورد. عنوان چند فصل از نوشته‌ها را به من نشان داد و خواست که برایش بخوانم. این فصل‌ها به تصادف انتخاب نشده بودند و همه درباره‌ی چهره‌هایی بودند که تاریخ‌نگاری سنتی شوروی اکنون درباره‌ی آنان سکوت می‌کرد. عنوان‌ها را برایش خواندم: **مائو تسه‌دون**، **خروشف**، **استالین**، ... افسر نگاه ملامت‌باری بر من افکند، گویی گناهی مرتکب شده‌ام، و گفت: رفیقی شما مردم‌های زیاد دیدن کرد! گفتم: او رهبر طراز اول حزبمان بود و در کنگره‌های احزاب برادر شرکت می‌کرد و شخصیت‌های گوناگونی را ملاقات می‌کرد. افسر در سکوت دست‌نوشته‌های **طبری** را جمع کرد و برداشت، چیزهای دیگر را باقی گذاشت و رفت. پس از آن هرگز دیگر نه او را دیدم و نه دست‌نوشته‌های **طبری** را. سایر افسران از سازمان‌های رقیب در پاسخ من فقط می‌گفتند: باید آن‌ها را به تو پس می‌داد!

پس از انتقال به اردوگاه پناهندگان و ملاقات با **علی خاوری** که سامان دادن به بقایای حزب را بر عهده گرفته بود، از او خواستم که این نوشته را از مقامات شوروی بگیرد و به من بازگرداند. او بعد از مدتی گفت که نوشته در جای امنی است (و گاه می‌گفت که پیش حزب است) و نیازی نیست که من نگران آن باشم، و در پاسخ من که می‌گفتم این نوشته **طبری** خصوصی بود، برای انتشار در اختیار من گذاشته شده بود، و نه در اختیار حزب، **خاوری** می‌گفت که اعضای حزب زندگی خصوصی و هیچ چیز خصوصی ندارند!

بارها و بارها تلاش و مجادله‌ی من با **خاوری** به نتیجه‌ای نرسید. این موضوع را به **اختر کیانوری** و **آذین** دختر بزرگ **طبری** نیز اطلاع دادم. تلاش‌های **آذین** از طریق **کاظم ندیم** نیز ثمری نداشت.

پس از خروج از شوروی کوشیدم تا از طریق دوستانم به نسخه‌های دیگر این نوشته که در ایران پنهان کرده بودم دست یابم، اما این کوشش‌ها به جایی نمی‌رسید، زیرا که برخی از نسخه‌ها را _____

نابود کرده بودند، برخی را آن قدر جابه‌جا کرده بودند که ردشان گم شده بود و دوستانم، به حق، می‌گفتند که حتی در صورت دست‌رسی به نسخه‌ای، کسی جرأت نمی‌کند که آن را از نهان‌گاه درآورد، با خود در شهر بگرداند، از بازرسی‌های فرودگاه یا پُست عبور دهد و به دست من برساند.

بدین‌گونه زمان گذشت. **طبری** در زندان «مسلمان» شد و **طبری** «**کژراهه**» را نوشت. نمی‌خواستم باور کنم و در لابه‌لای سطور «**کژراهه**» به دنبال تفاوت با سبک و سیاق نوشته‌های **طبری** و به دنبال پیامی نهانی در رد خود نوشته می‌گشتم، اما این نثر خود او بود و مضامین آشنای بسیاری در آن می‌یافتم که جز با یاری خود او نمی‌توانست در «**کژراهه**» نقل شده باشد. تنها یک چیز تفسیرپذیر در آن یافتم: او نوشته‌اش را «ضد خاطره» نامیده است. آیا می‌خواهد بگوید که آن‌چه نوشته نقطه‌مقابلِ خاطراتِ واقعی او است؟ اما مطالب کتاب اغلب حقایقی است که اکنون دیگران هم مشابه آن را نوشته‌اند. آیا پیام دیگری دارد؟ نمی‌دانم. **اختر کیانوری** دوست خانوادگی **طبری**، دارنده سابقه هم‌کاری با **حزب کمونیست ایران** و از قدیمی‌ترین اعضای حزب توده ایران، در نامه‌ای برای من نوشت:

«بیچاره **طبری** چه گفت. او از آن‌چه که دیده بود فقط سرشیرش را تحویل داد، آب‌گندیده زیرش را نخواست به هم زند.» (از نامه به تاریخ ۲ نوامبر ۱۹۸۷، ۱۱ آبان ۱۳۶۶).

سپس **طبری** سلسله مطالب دیگری در «کیهان هوایی» نوشت که در آن‌ها دیگر اشاره و کنایه‌ای یافت نمی‌شد و مضامین آشنا در آن‌ها فراوان بود، برای نمونه توضیحی درباره منشأ نام منطقه «مینگه چه‌ویر» در آذربایجان شوروی، که پیش‌تر از زبان خود او شنیده بودم:

«عده ای از زبان شناسان آذربایجانی (دیلچی) به باقروف گفته بودند که مثلاً اصل ریشه «منگاچاتور» (نام مرکز ایستگاه آبی برای تولید برق در آذربایجان) از دو لفظ ترکی «مین» و «گوچیچک»، یعنی «هزار زیبا» مشتق شده است. بعدها باقروف که در صحت این دعاوی دچار تردید شده بود، از زبان شناسان روس در «لین گراد» تحقیق کرد. آن‌ها گفتند: اصل این واژه از لفظ پهلوی «مونگه چیره» (ماه چهر) است و ربطی به «مین گوچیچک» ندارد.» (ملاحظات درباره «تاریخ ماد»، کیهان هوایی، ۱۰ تیر ۱۳۶۶).

دیگر شکی نبود که خود او است که می نویسد. ولی چرا چنین شد؟ او که از صدای قرآن خوانی بلندگوی مسجد محله شکنجه می شد، چگونه اسلام آورد؟ آیا همین شکنجه را به او دادند و در همین حد برای «شکستن» او کافی بود؟ تزلزل های او را درباره عدم یا وجود «خدا» از زبان خود او شنیده بودم: در صحبتی، در حاشیه مناظره های تلویزیونی، آهسته و زیرلب، چنانکه گویی با خود حرف می زد، گفت:

حقیقت این است که مسأله بود یا نبود خدا هنوز حل نشده است.

من این گفته را نه به این معنی که خود او درباره نبود خدا تردید دارد، بلکه به معنای آن گرفتم که فلسفه نتوانسته است پاسخ درخوری به این مسأله بدهد. اما چندی بعد او در یکی دیگر از گفتگوهای شامگاهی با من، باز همان گونه آهسته و زیرلب گفت:

من وجود گونه ای خدا را باور دارم!

و من این را نیز به حساب دغدغه‌های پیری او گذاشتم. به هر حال این «گونه‌ای خدا»، «الله» نبود و او در برخی از نوشته‌هایش، از جمله در نوشته حاضر که گونه‌ای وصیت‌نامه بود و قرار بود بیرون از چارچوب حزب چاپ شود و **طبری** به هنگام نوشتن آن می‌بایست خود را آزادتر احساس کرده باشد، از «خدای تاریخ» سخن می‌گوید و میان «خدای تاریخ»، که یادآور «جبر تاریخ» است، و «الله» فرسنگ‌ها فاصله است؛ همسنگ با فاصله آزادی و «جبر زندان و شکنجه».

کسانی که **طبری** را بر صفحه تلویزیون دیده بودند، حکایت‌های رقت‌انگیزی از فلج‌نیمی از صورت او، از ظاهر او و از رفتار او نقل می‌کردند. **آذر** نیز مدتی در زندان به سر برد و پس از آن که رهایش کردند، خبرهای ناگواری درباره وضع زندگی او می‌رسید. کوشیدم که پولی فراهم کنم و برایش بفرستم، اما گفتند که نمی‌پذیرد، و این با منش والایی که او داشت، شگفت نبود.

من خبرها را از **اختر کیانوری**، که با او مکاتبه داشتم، دریافت می‌کردم و در زیر بخش‌هایی از نامه‌های او را نقل می‌کنم:

از نامه به تاریخ ۲ نوامبر ۱۹۸۷ (۱۱ آبان ۱۳۶۶):

«بیچاره **آذر** شوهرش را دائم از این محل به آن محل می‌برند: گاهی کرج، گاهی تهران، گاهی بیمارستان. هر دو هفته و یا یک ماهی او را چشم‌بسته نزد شوهرش می‌برند و البته حال شوهر چندان رضایت‌بخش نیست. خود **آذر** نیز بی‌نهایت در بدبختی به سر می‌برد و برای زندگی روزمره بافندگی می‌کند [...] چند روز پیش **آذین** تلفن زد، از مادرش پرسیدم، گفت مادرش مریض شده و پزشک پس از تجزیه [آزمایش خون] به او گفته است که به دیابت مبتلا شده است. نمی‌دانم بیچاره با وضع سخت دوا و دکتر و غذا و بی‌پولی چه می‌کند».

در این صفحه دو عکس چاپ شده است.

از نامه بدون تاریخ، بهار ۱۹۸۸ (۱۳۶۷):

آذر [که در خانه تنها بود] حالش به هم می خورد و بی هوش می شود [...] او را به بیمارستان می برند [...] تشخیص داده اند که سرطان ریه است [...] او در مهاجرت همه کس و همه چیز من بود [...] چه قدر مایه تأسف و تألم است که انسانی به این شریفی و فداکاری و از خودگذشتگی و با این که تحصیلات زیاد نداشت بسیار فهمیده و باهوش و با استعداد و با ایمان در راهش بود، [به این روز بیافتد]. اگر او نبود **پرویز** [**طبری**] به هیچ وجه نمی توانست به این درجه از دانش برسد. همه بار زندگی سخت مهاجرت، آن هم بعد از جنگ [جهانی دوم] بردوش مقاوم و بامحبت او بود [...]. گویا حالا هر هفته یا دو هفته **پرویز** را می آورند به دیدن او. البته از اتوبوس تا توی اطاق **آذر** کولش می کنند، چون راه نمی تواند برود. موقعی که به او بیماری **آذر** را اطلاع داده بودند، زارزار گریسته بود. حق هم دارد، چون بدون **آذر** نمی دانم چه خواهد کرد. »

از نامه به تاریخ ۲۸ ژوئن ۱۹۸۸ (۷ تیر ۱۳۶۷):

« [...] **آذر** عزیز من پس از یک دوره کوتاه بیماری ما را وداع کرد [...] گویا همان طور در حال بی هوشی در گذشته است چون سرطان به مغزش سرایت کرده بوده است. »

از نامه به تاریخ ۲۰ ژوئیه ۱۹۸۸ (۲۹ تیر ۱۳۶۷):

« باورم نمی شود که آن زن شجاع و مهربان و پاک و بی آرایش به این زودی ما را ترک کرده است. بیچاره از زندگی جز زجر و بدبختی چیزی ندید. —

کودکی را در یتیمی و در به‌دوری به‌سر برد و در نوجوانی گرچه خواستگارهای ثروتمند داشت، **طبری** جوان تهیدست را که با مادرش در یک اطاق کرایه‌ای به‌سر می‌برد انتخاب کرد و در راهی که او طی می‌کرد شریکش شد و از هیچ‌گونه فداکاری دریغ نوزید. حتی در مهاجرت که امکان تحصیل برایش موجود و استعداد هم داشت، برای خاطر شوهر و بچه‌هایش امتناع ورزید و راه را برای شوهرش باز کرد تا به درجات علمی بالا برسد. گرچه جز حقوق شوهرش عایدی دیگری نداشت ولی همیشه با رویی خندان از دوستان و رفقای شوهر استقبال می‌کرد و همیشه سر میز شام و نهارش یکی دو نفر نشسته و بحث می‌کردند. به‌همین دلیل همیشه مقروض بود و به‌قول معروف «صورتش را با سیلی سرخ نگاه می‌داشت». آن‌هم سال‌های آخر عمرش که در به‌در و بی‌خانمان و سرگردان در منازل این و آن به‌سر می‌برد... دلم برای **طبری** بیچاره می‌سوزد. می‌دانم بسیار رنج می‌کشد. او را برای سوم و هفتم و چهلم عزاداری به محل عزاداری آورده بودند و چند ساعتی هر دفعه بین عزاداران بود [...] او در زندگی روزمره بکلی عاجز است و هیچ کاری حتی درست کردن یک چای از دستش بر نمی‌آید و دنبال پول درآوردن هم نیست و یک پول سیاه هم در زندگی ندارد. واقعاً بیچاره شده است. « (۱۱)

درگذشت غم‌انگیز **آذر**، این استوارترین تکیه‌گاه زندگی

۱۱- اختر کیانوری، خواهر نورالدین کیانوری و بیوه عبدالصمد کامبخش، در سال ۱۹۹۳ در ۸۵ سالگی در لایپزیگ درگذشت.

طبری، و سپس اعدام وحشیانه زندانیان سیاسی از همه گروه‌ها در مرداد و شهریور و مهر ۱۳۶۷ و در آن میان پیران و جوانان حزب توده، که از جمله جاذبه خود **طبری** آنان را به دامان این حزب کشانده بود، بیرون از مرزهای تاب و توان **طبری** بود. شانه‌های او بیش از چند ماه سنگینی این بار را تاب نیاورد و در ۹ اردیبهشت ۱۳۶۸ در ۷۳ سالگی زندگی را، که بیش از نیمی از آن در زندان و در به دری سپری شده بود، بدرود گفت. (۴ سال زندان در زمان **رضا شاه**، ۳۰ سال در به دری با دو بار حکم غیابی اعدام در زمان **محمد رضا شاه**، و ۶ سال زندان و شکنجه در جمهوری اسلامی).

از دست یابی به این نوشته‌ها قطع امید کرده بودم و در مقاطع گوناگونی حتی به یاد آن نیز نبودم. تا آن که روزی پُست بسته‌ای آورد، بی نشانی از فرستنده. و اینک در برابر من اند: برگ‌هایی زرد شده و با آثاری از گذشت زمان؛ یکی از نسخه‌هایی که در ایران پنهان کرده بودم. کدام یک؟ نمی‌دانم. برگ‌هایی از آن بارها در جهات گوناگون تا خورده‌اند. بارها آن را لوله کرده‌اند. پیدا است که بارها دست به دست گشته است و در جاهای گوناگونی آن را پنهان کرده‌اند. به انسان‌های شریفی می‌اندیشم که با به جان خریدن خطر، نزدیک پانزده سال این نوشته‌ها را در پستوهای خانه و دل خود سالم نگاه داشته و تسلیم و سوسه‌های نابود کردن آن‌ها نشده‌اند. و چه دست‌ها و دل‌های شریفی که به خاطر داشتن این برگ‌ها لرزیده‌اند. در سرزمینی که تاریخ کتاب‌سوزان‌هایش را می‌نویسند، انسان‌هایی نیز یافت می‌شوند که جان در گرو نجات کتاب‌ها می‌نهند. درود تاریخ بر همه آنان باد.

اما آیا می‌ارزید؟ آیا محتوای این نوشته‌ها ارزش این همه جان بازی را داشت؟ کسانی که آن را از دست برد پاسداران جمهوری اسلامی پاس داشتند، وظیفه‌ای را که بر عهده گرفته بودند انجام دادند، و من وظیفه‌ای را که در برابر **طبری** و **آذر** و در پیشگاه وجدان خود بر عهده گرفتم به جا می‌آورم. احساس می‌کنم که بر من نیست که اکنون و در این جا درباره ارزش این نوشته‌ها، چه مثبت و چه منفی، نظری بدهم. همین قدر باید بگویم که مقایسه این نوشته با «**کژراهه**» عبرت‌آموز است؛ مقایسه آن با خاطرات دیگران پندآموز است؛ خواندن آن پس از آن چه بر سر «سوسیالیسم واقعاً موجود» —

آمد آموزنده است؛ و نفس وجود این نوشته، درس عبرتی است.
با دریافت نوشته‌ها ابتدا نسبت به **طبری** مسلمان احساس خشم می‌کردم
و طرح‌هایی برای نوشتن پیش‌گفتاری پرعتاب در سر می‌ریختم. مگر نه آن‌که
خود او نوشته بود:

«اگر طاقت بردن بار را نداشتی، چرا داوطلب آن شدی؟
کسی که تو را مجبور نکرده بود! اینک که این سنگ
گران را به پشت نهادی، اگر گردنت و مهره‌ات نیز
بشکند، دم برنیاور! به عهد خود وفا کن» (دیباچه همین
نوشته).

و چگونه می‌توانستم او را مثلاً با **ابوتراب باقرزاده**، که در زندان صورتش را
به تیزی نبش دیواری کوبید تا نتوانند او را در تلویزیون نشان دهند، و یا آن
دیگری که به صورت **لاجوردی** سیلی زد، دستش را از مچ بریدند و بعد اعدامش
کردند، مقایسه نکنم؟ باز مگر خود او ننوشته بود:

«اگر رزمنده صدیقی، تحمل کن! بشکیب و بازهم
بشکیب!» (همان جا).

پس تحمل و شکیب خود او چه شد؟
اما با خواندن برگ‌هایی از این نوشته، خشم اولیه‌ام فرونشست. گناه
از **طبری** نبود. موقعیت او با موقعیت **باقرزاده** تفاوت داشت: کافی بود **طبری**
را تهدید کنند که اگر اسلام نیاورد همه جوانانی را که با جاذبه او به حزب
گرویده‌اند اعدام خواهند کرد. چنین چیزی را به **باقرزاده** نمی‌توانستند بگویند و
اسلام آوردن **باقرزاده** اهمیتی برایشان نداشت. به علاوه، همه نمی‌توانند قهرمان
باشند. **طبری** خود کتمان نمی‌کند که «جرات قهرمان بودن» نداشته است
(«فرد و تاریخ» در همین مجموعه).

گناه به گردن واپس‌ماندگی جامعه ما است که دانشمندان، —

روشن فکران، هنرمندان و فرهنگ‌ورزان را «همه چیز دان»، «همه کاره»، آلوده عمل سیاسی، «چریک» و «قهرمان شکنجه» می‌خواهد. گناه به گردن دستگاه تفتیش عقاید نظام خون‌خوار و قرون وسطایی حاکم بر کشورمان است که چشم دیدن دگراندیشان را ندارد. **طبری** نمی‌توانست جاسوسی کرده باشد و یا قتل مرتکب شده باشد. در جلسات «توطئه‌چینی برای براندازی نظام» و «صدور رهنمود جاسوسی» نیز، اگر چنین جلساتی وجود داشت، او را شرکت نمی‌دادند. پس زندانی کردن و شکنجه دادن و فلج کردن او در خزان عمر تنها به دلیل طرز تفکر و معتقدات او، برای فشار آوردن بر او برای ترک این معتقدات و سودجویی تبلیغاتی از این «تحول» او بود و بس. و چه حقیر است جمهوری اسلامی که برای تبلیغ خود و برای پوشاندن روسیاهی‌های خود، در نبود دست‌آوردهایی در زمینه فرهنگ و رفاه و عدالت اجتماعی و شکوفایی صنایع، ناگزیر است به دیگری افتخار کند و جار بزند که «**روژه گارودی** هم مسلمان است!»). چه خوار است جمهوری اسلامی که ناگزیر است روشن فکر و اندیشمندی بی‌آزار را در زندان و زیر شکنجه فلج کند، عقاید خود را بر او تحمیل کند، و آن‌گاه جار بزند که «**طبری** هم اسلام آورد!»، و چه مفلوک است جمهوری اسلامی که نیاز دارد جار بزند که «**طبری** برای **گارودی** نامه نوشت»!! (عنوانی در کیهان هوایی).

ننگ و نفرین ابدی تاریخ نثار همه کسانی که آزادی را از **طبری** و دیگر مخالفان عقیدتی خود، چه مسلمان و چه غیرمسلمان، می‌گیرند و آنان را آزار می‌دهند و می‌کشند.

بخش‌های کتاب را برپایه توالی زمان و موضوع مرتب کرده‌ام. پیشنهاد من آن بود که **طبری** مطالب مستقل و جداگانه‌ای درباره **ارانی**، **آوانسیان**، و **بزرگ علوی** نیز بنویسد. او گفت که درباره **ارانی** پیش‌تر به مناسبت‌های گوناگون نوشته است و مطلب تازه‌ای ندارد که بر آن‌ها بیافزاید. از نوشتن مطلب جداگانه درباره دو نفر دیگر بی‌ذکر دلیلی (و شاید به این دلیل که هر دو در آن زمان زنده بودند) طفره رفت و تنها در بخش مربوط به زندان قصر از -

آوانسیان یاد کرد. بخش دیگری نیز نوشته و در یکی از واپسین دیدارهایمان پیش از ۱۷ بهمن ۱۳۶۱، به من داده بود. عنوان آن «عقدۀ کھف» و دربارهٔ نحوهٔ برخورد او و همتایانش با جامعهٔ ایران پس از ده‌ها سال دوری از این جامعه بود. مجالی برای ماشین‌نویسی این بخش به دست نیامد و بنابراین کپی آن در میان نسخه‌های پنهان‌کرده در ایران موجود نبود. احتمال دارد که آن را نیز ضمیمهٔ نسخهٔ اصلی دست‌نوشته کرده‌بودم، که در این صورت شاید **خاوری** به آن دست‌رسی داشته‌باشد. بنا به نوشتهٔ **طبری**، او نامه‌ها و شعرها و عکس‌هایی به یادگار از **لاهورتی**، **افراشته**، **مائو تسه‌دون** و دیگران داشته‌است. با همهٔ تلاشی که کردم، نتوانستم با فرزندان او ارتباط برقرار کنم و سراغ این یادگاریها را بگیرم. امیدوارم که پس از انتشار این کتاب، فرزندان و سایر بستگان و آشنایانش به واسطهٔ ناشر کتاب با این جانب ارتباط بگیرند تا از این قبیل اسناد در چاپ‌های بعدی استفاده شود.

ویرایش‌های جزئی نگارشی، و نه مضمونی، در متن‌ها به عمل آورده‌ام، چرا که **طبری** خود همواره این را از من می‌خواست. اکنون می‌بینم که در ویرایش نخست به دلیل فراوانی دیگر کارهای حزبی و نزدیک بودن زمان انتشار کتاب، دقت کافی به عمل نیاورده‌ام و نکاتی مبهم باقی مانده‌است که به‌جا بود در همان هنگام با نظر خود **طبری** آن‌ها را تصحیح می‌کردم.

بی‌شک پژوهش‌گری تیزبین می‌توانست به پژوهش تطبیقی این اثر و «**کژراهه**» و نیز نوشته‌های دیگران پردازد. این کار از توان و تخصص و امکانات من خارج بود و تنها نکاتی را که در تأیید، رد، تکمیل یا توضیح برخی از موارد مشخص نوشتهٔ **طبری**، یا برای مقایسهٔ شخصیت او با دیگران، در ذهن یا در کتاب‌های در دست‌رسم داشتم، در حاشیه آوردم. افزوده‌های من با دو قلاب [] و یا حرف «ش» در انتها مشخص شده‌اند. حواشی خود **طبری** بی‌امضا و یا دارای امضای «ط» هستند. تصاویر را نیز از منابع گوناگون (رک فهرست منابع در انتهای کتاب) یافته و بر کتاب افزوده‌ام. باشد که وظیفهٔ خویش را نیک انجام داده باشم.

ف. شیوا - بهار ۱۳۷۵